

گوشه‌های پنهان

گوشه‌های پنهان

مریم فولادی

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: فولادی، مریم
عنوان و نام‌پدیدآور	: گوشه‌های پنهان / مریم فولادی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۶ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 066 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ گک ۷۵۳ و/۸۱۶۹ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۵۸۸۱۰۲

به‌نام او که حیات از اوست

قبل از خواندن داستان، می‌بایستی چند نکته را برای خواننده‌ی عزیزم عرض کنم.

ابتدا در خصوص شعرهای آورده شده در رمان:

تمام شعرهایی که برای او شخصیت «آیین آرا» و «سپهر پاکمهر» در داستان آورده‌ام از شاعران خوب گمنامی است که از خود هیچ اثری به چاپ نرسانده‌اند.

قصدم ملموس‌ترکردن شخصیت‌های داستان برای خواننده بوده تا در هنگام خواندن شعرها، که دقیقاً هم با خود متن و پیامی که می‌خواستم برسانم همخوانی دارد، حس نزدیکی با فضای داستان و شخصیت‌ها برایشان فراهم آید.

تمام شخصیت‌ها، تک تک افرادی هستند که هرکدام جداگانه، در عالم واقع وجود داشته‌اند؛ البته به‌صورت منفرد و منفصل، نه این‌گونه متصل و در کنار هم. اما برای به‌وجود آمدن یک رمان، همه را در کنار هم قرار دادم تا بشود رمانی که هم‌اکنون در اختیار خواننده‌های عزیز قرار دارد.

مثلاً، فضای توصیف شده در دماوند، کنار رودخانه‌ی تار، ماهیگیری

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

گوشه‌های پنهان

مریم فولادی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: هدف

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 066 - 2

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۰/۰۰۰ تومان

و گفتن شعر فلبداهه‌ی «پوقی» از آرا، عین آن چیزی است که برایم گفته‌اند و نوشته‌ام. ورود و خروج دیوانه‌هایی که وارد کتاب‌فروشی می‌شوند، و در همان تیپ مانده‌اند، دقیقاً همان چیزی است که دیده‌ام و همان‌طور توصیف‌شان کرده‌ام. یا انجمن و محافل و... امثال این‌ها.

معرفی شاعران اصلی:

کلیه‌ی شعرهای مربوط به شخصیت «سیمرغ»، متعلق به استاد این‌جانب، جناب آقای «علی چراغی» - مدیر انتشارات مشعل - می‌باشد.

شعر زیر، از کاراکتر پاکمهر، از سروده‌های زنده‌یاد «روزبه فقیرزاده» می‌باشد:

«ای دوست، به تیغ انتظارم کُشتی هنگام قرار، بی‌قرارم کُشتی
گفتی که بهار دیدن لمحهی توست در حسرت دیدن بهارم کُشتی.»
و دیگر، شعری ست که پاکمهر برای مسابقات شعر می‌خواند:

«در میان کافران ظالم‌ترین ظالم منم

سخت کوشا در شرارت، مشرکِ بی‌شک منم...»

و آن هم متعلق به یکی از دوستانی است که روزی در انتشارات برایمان خواندند و مورد توجه همگان قرار گرفت و من برای این بخش از داستان در نظر گرفتم؛ ایشان با آوردن شعرشان مخالفتی نداشتند تنها به این شرط که به هیچ عنوان اسمی از ایشان آورده نشود.

این کتاب را تقدیم می‌کنم به آقای «علی چراغی» به پاس تمام راهنمایی‌ها و کمک‌هایشان که در نوشتن این اثر از من دریغ نداشتند.

مریم فولادی

پائیز ۱۳۸۷



- بفرمائید؟ چه کتابی می‌خواستید؟

- یه کتاب شعر، به اسم «ستایش».

- چاپش تموم شده.

- می‌دونید کجا می‌تونم گیرش بیارم؟

- باید به کتاب‌فروشی‌ها سری بزنید، شاید براشون باقی مونده باشه.

- ممنون.

با لبخندی گرم، مشتری ناامید را تا دم در نگریدم. با باز شدن در،

سوز سردی زیر پوستم نفوذ کرد و لرزی بر بدنم نشست.

صدای پت پت چراغ وسط مغازه، بیش از گرمایش خودنمایی می‌کرد

فتیله‌اش را بالاتر کشیدم؛ اما باز تقی صدا کرد و سر جای اولش بازگشت.

رهایش کردم تا هرطور که می‌خواهد بسوزد.

به رفت و آمد مردم از جلوی مغازه چشم دوختم. باران شروع

به باریدن کرده. شتاب رهگذرهای بی‌چتر، برای رفتن و رسیدن بیشتر

است.

یک‌دفعه به یاد شعر «سهراب» افتادم:

«چترها را باید بست، زیر باران باید رفت.»

سوز سردی دوباره به صورتم شلاق زد؛ مشتری بعدی.

— سلام خانم، گزیده «منطق الطیر» رو دارید؟

— بله، تو همون قفسه‌ست، خودتون بردارید.

زنی مسن است. در حین گشتن، نگاهی به قفسه‌ی شعرهای معاصر

می‌اندازد و می‌پرسد:

— این کتاب شعر «ستایش» رو...

— چاپش تموم شده.

— می‌دونم. شما خوندید؟

لبخندی زد. ادامه داد:

— با این‌که ناشناسه چه زود سر زبون‌ها افتاد. ازش کتاب دیگه‌ای

ندارید.

— تو مقدمه‌ی کتاب نوشته شده این اولین و آخرین اثرشه.

— حیف!

از خیر «منطق الطیر» هم گذشت. سوز را با رفتنش، داخل مغازه آورد.

ساعت چهار شد؛ چه قدر زمان زود می‌گذرد!

دوباره مشتری دیگر. لب‌هایم به لبخندی گرم مبدل شد؛ یک آشنای

قدیمی است.

— سلام آقای «مانوک»؛ چشمتون روشن.

— سلام دخترم؛ چشم و دلت روشن.

— دارید می‌رید خونه؟

خندید و گفت:

— بله...

— از وقتی نوه‌تون اومده تو مغازه بند نمی‌شید.

دستش را به علامت مدت مدیدی، پشت سرش می‌برد و می‌گوید:

— اووه... بعد از دو سال از ارمنستان برگشتن. از دیدنشون سیر

نمی‌شم. عروسم زنگ زد؛ شام پخته. نمی‌شه از دست پختش گذشت.

— برید به سلامت.

پرسید:

— امشب خونه‌ی «پیر خرابات» دعوتیم؟

خندیدم و گفتم:

— بله. زنگ زدند؛ جلسه به ۹ شب موکول شد.

— عالی شد؛ پس با این قرار، منم از قافله عقب نمی‌افتم؛ حتماً خودمو

می‌رسونم.

از سپیدی موها و چروک دور چشم‌ها، گذر زمان را می‌شود دید. چه

زمانه بی‌رحمی! او که رفت، چشم انتظار، چشم به در دوختم.

چه داشتم می‌خواندم؟

آهان یادم افتاد:

«دوست را، زیر باران باید دید. عشق را زیر باران باید جست.»

از پشت پیشخوان، کتاب «ستایش» را برمی‌دارم. باز که می‌کنم، چشمم

بر روی دست خط زیبایش می‌افتد. روی آن دست می‌کشم. هنوز بوی

عطر جوهر خودکارش لای کتاب مانده است. با امضا و چند سطر

نوشته از دست خط خود شاعر؛ «س. سیمیرغ».

آن اوایل، همه با همین اسم مستعار می‌شناختنش. همین حالا هم

کسی نمی‌شناسدش. نوشته‌هایش را چرا، اما خودش را نه.

هرروز می‌خوانمش، مخصوصاً این بیتش را:

«این قدر گفتم بیا تا ماه را حیران کنم»

با شعاع چهره‌ات خورشید را پنهان کنم»
اگر بود همیشه در اوج بود و سر زبان‌ها، و اگر نبود حتماً خبری بود.
اول مقاله‌هایش، همیشه بهترین شعرهایش را می‌نوشت.

اولین شعری که بالای مقاله‌اش نوشته بود، کدام بود؟... یادم نمی‌آید!... بگذار پیدایش کنم.

نگاهم روی تله‌ای از مجله‌های گوشه‌ی دیوار است. کاش همه‌ی ماه‌نامه‌هایش را نگه داشته بودم. کجا ریختمشان؟... یا شاید کس دیگری ریخت‌شان!

باید چند تایی را لای همین مجله‌ها گذاشته باشم. گذر روزها و سال‌ها، زرد و فرسوده‌شان کرده است.

این‌هایی هم که مانده، همان‌هایی است که سر هرماه از داخل دانشکده می‌گرفتم و می‌آوردم این‌جا، تا با «استاد امینی» یا به قول مهرانه با «پیر خرابات» بخوانیم‌شان.

سر یکم هرماه که می‌رسید، مرا با همان ماه‌نامه می‌دید، چشمانش می‌درخشید و می‌گفت «هان! این بار خِرِ کدام دانشمند کودنی را گرفته است؟» و می‌نشستیم دور هم و می‌خواندیم و می‌گفتیم و می‌شنیدیم. حظ می‌کردیم از نقدها و نغزهایش. استاد امینی، مرید اولش شده بود. از بس که حرف‌های حسابی می‌گفت.

یادآوری گذشته، هم خنده برلب‌هایم می‌نشانند و هم غم عالم را بردلم. واقعاً «فراموشی کیمیاست.» نمی‌توانم فراموش کنم؛ همه چیز به روشنی یادم است...

※

.... زن دایی، آرتروز داشت. از همان سالی که از روی پله‌ها افتاد و پای چپش پیچید و شکست، دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد. به قول خودش «دیگه این پا برام پا نشد.» می‌لنگید. چند قدم راه را با نک و نال می‌رفت. وسط راه، دیوار را می‌گرفت و بعد دوباره لنگ‌لنگان راه می‌افتاد.

از همان سال بود که صنم برای کمک پیشمان آمد. سه تا بچه داشت؛ قد و نیم قد. یکی به دایی معرفی‌اش کرده بود. در تمیزی حرف نداشت. همیشه نبود؛ گه‌گذاری اگر کاری بود.

نقطه‌ی مقابل و معکوس صنم، «آوش» بود. صنم، این قدر که طبقه‌ی بالا را می‌سابید و می‌شست و جمع می‌کرد، پایین کار نمی‌برد. آوش بی‌خیال بود. تازه می‌گفت «سرتون به کار خودتون باشه، به‌بالا چه کار دارید!»

صنم می‌گفت «آقا آوش، مادرتون گفت، گند از سرتون بالا رفته!» بعضی هفته‌ها، همین طوری به صنم، بدون این‌که کاری انجام داده باشد، پول می‌داد تا کاری به کارش نداشته باشد. او هم خوشحال، دست از طبقه‌ی بالا برمی‌داشت.

اگر آن اوایل، زن دایی پیله نمی‌شد که جای آوش را تغییر بدهند، صنم همان طبقه‌ی پایین را تمیز می‌کرد و تمام می‌شد؛ اما کوتاه نیامد. اتاق من، شد اتاق مطالعه و خرده‌ریزهای دایی. اتاق آوش، اتاق من. و آوش را فرستادند طبقه‌ی بالا.

یعنی از وقتی زن دایی فکر «خوبیت ندارد» در سرش افتاد، فکر جابه‌جایی افتاد. آوش عصبانی شده بود. با این‌که سن و سالی نداشت؛ فکر کنم هفده هجده سالش بود، یا کمتر؟... بماند. آن وقت، ما هم دیگر کوتاه آمدیم. می‌دانستیم که حرفش را به کرسی می‌نشانند. حقیقت را